

خود غریبی در جهان چون شمس نیست

به مناسبت هفتصدمین سال مرگ مولوی

عبدالمحمد آیتی

اگر بهاء الدین ولد او را علوم شریعت آموخت و برهان -
الدین محقق ترمذی رسم طریقت ، شمس الدین تبریزی خرمن
هستیش را به آتش کشید ، تا از او خاکستری بیش نماند ،
و از میان آن خاکستر قفسی سر بر کرد که هزار آوا در نای
داشت و هر آوایی را می به جای . در سال ۶۴۲ که شمس
به قونیه آمد ، او ۳۶ سال داشت و ۱۵ سال بود که پدرش
روی در نقاب خالک کشیده بود و پنج سال بود که استادش نیز - آن
موفی وارسته - از این خاکدان رخت به زیر سدره برده بود ،
و او در این پنج سال در مدرسه پدر ، چراغ هدایت افروخته
و به درس و بحث نشسته بود ، که در ایامداد روز شنبه بیست
و ششم جمادی الاخر سال ۶۴۲ پیری روشن ضمیر که شصت بار
نوروز را پذیره شده بود ، در خان شکر فروشان نزول کرد
و چنانکه شیوه او بود ، شکسته کوزه اش را در کنجی نهاد
و حصیر پاره اش را در گوشه ای پهن کرد و خشتی به جای بالش
بر حصیر نهاد ، قفل بر در زد و کلید به گوشه دستار بست
و چون بازرگانان قدم به کوی و برزن نهاد ، و به جانب
مدرسه پنهان فروشان به راه افتاد .

او بر استری سوار در میان انبوه شاگردان و مریدان
می آمد . درویش پیر پیاده ، راه به پیرزاده سوار گرفت

در پایان باید نکته دیگری را نیز در موسیقی میان
متذکر شد . ریتم در طبیعت ، چنانکه دیدیم ، اساس موسیقی
ریتمیک را در نظر میان مجسم می کند . ولی الهام از طبیعت
(یا به قول مخالفان تقلید از طبیعت) را به صورت های
دیگری نیز در آثار میان می توان مشاهده کرد . نوت برداری
از آواز پرندگان کاری است که میان از سالها پیش آغاز
کرده است . میان به شکلی کاملاً ابتدائی ، یعنی با یک کاغذ
و مداد ، به نقاط مختلف می رود و با پشتکاری ستودنی
ساعت های متناهی به نوت برداری از آواز پرندگان می پردازد .
میان بنابه گفته خود ، از آواز بیش از ۷۰۰ نوع پرند
(پرندگان فرانسه ، دیگر کشورهای اروپائی ، آمریکای
شمالی و جنوبی و ژاپن) نوت برداشته است . آواز پرندگان
از جهات مختلف در موسیقی میان اثر گذاشته است : از لحاظ
فورم ، چرا که آواز پرند در ساعات مختلف روز و شب تغییر
می کند و رعایت ترتیب آوازه ها ، خود ، فورم بخصوصی برای
قطعه به وجود می آورد . از لحاظ رنگ آمیزی ، یا در هم
آمیختن رنگ سازهای مختلف برای به وجود آوردن آتمسفر
محیط پرند های خاص ، و طبیعتاً از لحاظ ملودی و ریتم .
فهرست مفصل آثار میان که در آنها از آواز پرندگان
به شیوه های گوناگون استفاده شده است ، خود ، معرف اهمیت
است که میان برای این جنبه از کار خود قائل است .

شوشگاه علوم انسانی
رتال جامع علوم

و پرسید: «بایزید بزرگتر است یا محمد؟» از این سؤال غلغله در جمع موبک روان افتاد و سوار، که چون افسون شده‌ای افسار استر به دست در او می‌نگریست، پرسید که «ای درویش این چه سخن است؟ ختم پیغامبران آن بهتر و مهمتر خلق را با بویزید چه نسبت؟» درویش گفت: «پس چرا محمد گفت: ما عرفناك حق معرفتك و بویزید گفت: سبحانی ما اعظم شانی؟» جلال‌الدین از هوش رفت، و چون به هوش آمد دست شمس بگیرفت و به حجره مدرسه برد و تا چهل روز در به روی کسی نگشود.

این درویش که بود؟ او شمس‌الدین محمد بن علی بن ملک‌داد تبریزی بود. پیر مرادش عارفی بود که به دسترنج خود زندگی می‌کرد، زنبیل می‌باقت. و به شیخ ابو بکر زنبیل‌باف یا سلگه‌باف اشتها داشت. این مرد زنبیل‌باف هم از مردم تبریز بود. شمس در آغاز هر چه یافت از او یافت. اما او آرام نمی‌یافت. همواره در پی آن بود که به سرچشمه فیاض دیگری دست یابد. از این رو در یک جا نمی‌ماند و هر چند گاه چون پرندگان مهاجر از شهری و دیاری سر برمی‌آورد، تا آنجا که به شمس پرتنه موسوم شد. و چون به دیار روم قدم نهاد پیش از آنکه به قونیه بیاید گویا چندی در ازروم معلمی کرده بود. ولی گاه در برابر تعلیم یا هر کار دیگر که می‌کرده، اجرتی نمی‌گرفته. یعنی می‌گفته است که وام‌دار است، مزد را نزد خود نگاه دارند تا جمع شود و وام خود بدهد. ولی با مدادی که آفتاب برمی‌آمده او غروب می‌کرده و راه دیار غریب پیش می‌گرفته است. گاه نیز در شهری چهارده ماه نمد سیاه می‌پوشیده و در سرای ازخروج و دخول می‌بسته و به ریاضیت می‌پرداخته است.

پیش از آنکه به قونیه رسد و آن‌آتش برافروزد در بغداد بود. در آنجا او را با اوحدالدین کرمانی از مشایخ خانقاه‌های بغداد اتفاق ملاقات افتاد. اوحدالدین کرمانی که می‌گفت:

زان می‌نگرم به چشم سر در صورت
 زیرا که ز معنی است اثر در صورت.
 این عالم صورت است و ما در صورت
 معنی نتوان دید مگر در صورت.

از این رو به دیدار شاهدان شوقی تمام داشت، چنانکه بدان شهره شده بود. شمس از او پرسید: «در چیستی؟» گفت: «ماه را در آب طشت می‌بینم» یعنی جمال واقعی و مطلق را در افراد انسانی که مظهر آن جمال مطلق هستند می‌نگرم. شمس گفت: «اگر در گردن تمیل نداری چرا در آسمان نمی‌بینی؟» یعنی اگر ریگی به کش خود نداری چرا به عین حقیقت نمی‌پردازی؟ گویند اوحدالدین چون این سخن بشنید از شمس درخواست کرد که در حلقه ارادت او درآید و همراه وی باشد. شمس گفت: «ترا تاب مصاحبت ما نیست.»

زیرا او هنوز در بند تعلقات بود و شمس وارسته ازهر تعلقی. این بود که گفت: «در صورتی ترا به مصاحبت می‌پذیرم که درملاء عام در بازار بغداد با من نبیید نویی.» اوحدالدین گفت: «نتوانم». شمس گفت: «اگر خوردن نمی‌توانی برای من نبیید بیایور.» اوحدالدین از این کار هم سر باز زد. و به راستی چگونه مردی که سالها زیب محراب و زینت خانقاه بوده می‌توانست قدم به مصطفی باده فروشی نهد و در زیر خرقه‌ای که از دست مشایخ گرفته است قرابه نبید کشد و سنگ به جام نام و سنگ زند؟ شمس گفت: «من نبیید می‌نوشم و تو در کنار من بنشین.» اوحدالدین گفت که این کار هم از او ساخته نیست. شمس بر او بانگ زد که: «از پیش مردان دور شو!» آری مردی که با دیدار او سر هستی و کبریا و رعوفت به زیر پای نهد و پای بر سر هستی گذارد، در انتظار او بود و او به دیدار چنین مردی از بغداد بیرون آمده بود. مردی که او را به مرتبه خدایی برساند:

پیر من و مرید من ، درد من و دوائی من
 فاش بگفتم این سخن ، شمس من و خدای من
 از تو به حق رسیده‌ام ، ای حق حجت‌گزار من
 شکر ترا ستاده‌ام ، شمس من و خدای من
 مات شوم ز عشق تو ، زانکه شه دو عالمی
 تا تو مرا نظر کنی ، شمس من و خدای من
 محو شوم به پیش تو ، تا که اثر نمانم
 شرط ادب چنین بود ، شمس من و خدای من
 شهر جبرئیل را ، طاقت آن کجا بود
 کر تو نشان دهد مرا ، شمس من و خدای من
 حاتم طی کجا که تا بوسه دهد رکاب را
 وقت سخا و بخشش ، شمس من و خدای من
 عیسی مرده زنده کرد ، دید فقای خویشتن

زنده جاودان تویی ، شمس من و خدای من
 ایر بیا و آب زن مشرق و مغرب جهان
 صور بدم که می رسد ، شمس من و خدای من
 حور قسور را بگو رخت برون بر از بهشت
 تخت بنه که می رسد ، شمس من و خدای من
 کعبه من کنش من ، دوزخ من بهشت من
 مونس روزگار من ، شمس من و خدای من
 برق اگر هزار سال چرخ زند به شرق و غرب
 از تو نشان کی آورد ، شمس من و خدای من
 نعره هوی و های من از در روم تا به بلخ
 اصل کجا خطا کند شمس من و خدای من
 از در مصر تا به چین ، گفته و های وهوی من
 گفته شمس دین بخوان ، شمس من و خدای من

ای شمع من بس روشنی ، بس روشنی
 درخانهام چون روزنی ، چون روزنی
 تیر بلا چون درسد ، چون درسد
 هم اسپری هم جوشنی ، هم جوشنی . . .
 * * *

همین دف بزنی ، هیف کف بزنی کاقبال خواهی یافتن
 مردانه باش وغم مخور ، ای غمگسار مرد و زن
 گر آب رو کمتر شود ، صد آب رو محکم شود
 جان زنده گردد و ارهد از تنگ گور و گورکن
 امروز سرمت آمدی ، ناموس را برهم زدی
 همین شعله زن ای شمع جان ، ای فارغ از تنگ لکن
 در سوختم این دل را ، رد و قبول خلق را
 گو سرد شو این بوالعلا ، گو خشم گیر آن بوالحسن
 سد جان فدای یار من ، او تاج و او دستار من
 جنت زمن غیرت برد ، گر در روم در گو لخن
 * * *

خداوندگار جلال الدین محمد پسر بهاء الدین ولد که
 سالها مستدافروز طریقت و شریعت بود ، برای چهارصد
 طالب علم که در حلقه درسش گرد آمده بودند نه دیگر مجلس
 می گفت و نه گوهر معارف می سفت . چون خلوتی که با شمس
 داشت به پایان آمد چنان شیفته و شیدا وی خویشتن شده بود ،
 که نه تنها مکروه و مستحب بل تنگ و نام هم نمی شناخت .
 و مردی که هر سه روز یک بار روزه گشادی و شب تا به روز در
 ذکر و مناجات و قیام و قعود بود ، به سماع درآمد ، رقصیدن
 و چرخیدن و گوش به بانگ قوال سپردن آغاز کرد و قول
 و غزل و تصنیف و ترانه ساخت .

آنان که از سر عشق بی خبر بودند زبان ملامت گشودند ،
 و سر به انکار برداشتند ، و بانگ و هیاهو راه انداختند تا آن
 پیر افسونگار را مجبور به ترک شهر کردند . شمس پس از
 چهارده ماه که در قونیه بود ، با آنکه بارها مولانا به الحاج
 از او خواسته بود که ترک سفر کند ، ناپدید شد و تا يك ماه
 کس ندانست که به کجا پریده است . او به شام رفته بود .
 در این مدت مولانا پنج شش نامه برای او فرستاد و در این
 نامهها او را توبدل ، غایت وجد و مراد ، سلیمان ، عشق ،
 معشوق ، ظریف جهان ، هم درد وهم دوا ، روح ، فوآد ،
 بحر اکرام ، خواند و دریکی از نامهها چنین نوشت :

. . . که از آن دم که تو سفر کردی
 از حلاوت جدا شدم چون موم
 همه شب از فراق می سوزم
 ز آتش جفت و زانگبین محروم
 در فراق جمال تو ما را
 جسم ویران و جان ازو چون بوم
 بی حضورت سماع نیست حلال
 همچو شیطان طرب شده مرجوم

بیا بیا دلدار من ، دلدار من ،
 درآ درآ درکار من ، درکار من
 تویی تویی گلزار من ، گلزار من
 بگو بگو ، اسرار من ، اسرار من
 * * *
 هر جا روم با من روی ، با من روی
 هر منزلی محرم شوی ، محرم شوی
 روز و شبم مونس تویی ، مونس تویی
 * * *
 دائم مرا خوش آهوی ، خوش آهوی

پرویشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی
 رتال جامع علوم انسانی

يك غزل بی تو هیچ گفته نشد
تا رسید آن مشرفه مفهوم
پس به ذوق سماع نامه تو
غزلی پنج و شش بشد منظوم
شامم از تو جو صبح روشن باد
ای به تو فخر شام و ارمن و روم .

چرا شمس رفته بود؟ چه چیز خشم مریدان مولانا را برانگیخته بود، و آنها چه کرده بودند که اکنون (به قول سلطان ولد) لایه کنان از مراد خود بختایش میخواستند که:

توبه‌ها می‌کنیم رحمت کن گر دگر این کنیم لعنت کن
توبه ما بکن ز لطف قبول گر چه کردیم جرما ز فضول

یا آنکه شمس چه کرده بود یا چه گفته بود، که آنها چون دریافته بودند بر تافته بودند.

شمس با علوم ظاهر مخالف بود و می‌گفت: «تعلیم حجاب بزرگ است. مردم در آن فرو می‌روند گویی در جاهلی یا خندقی...» چه، حقایق معانی به بحث و استدلال حاصل نمی‌شود، از این رو در ضمن گفتارهای خود شاید گفتارهایی که در همان مدت چهارده پانزده ماه بر زبان آورده، بسیاری از حکما و علما را تشنیع زده و تقبیح کرده است - از افلاطون گرفته تا شهاب‌الدین و فخر رازی، چنانکه گوید:

«اگر این معنی‌ها به تعلیم و بحث بشایستی ادراک کردن، پس خاک عالم بر سر بیابستی کردن ابا یزید و جنید را از حضرت فخر رازی که صد شاگردی فخر رازی بایستی کردن. گویند هزار تا کاغذ تصنیف کرده است فخر رازی در تفسیر قرآن، یعنی گویند پانصد کاغذ. صد هزار فخر رازی در گرد راه ابا یزید نرسد. چون حلقه بر در باشد، بر آن در خاص خانه نی، بلکه حلقه آن در بیرون.» و در جای دیگر فخر رازی را که آن روزگار صیت اشتهارش تا اقصای شرق و غرب اسلامی پیچیده بود، با تمثیلی سخت به ریشخند می‌گیرد. بدین مضمون که: «گروهی ترسان و لرزان گفتند در شهر ازدهایی هست که همه عالم را یک لقمه می‌کند، و کسی را یاری مقابله

با او نیست. من دلیری کردم و بیشتر رفتم دری آهنین بود به وزن پانصد من و قتل بر نهاده. گفتند ازدهای هفت سر پشت آن در است. من قفل را درهم شکستم و در آدمم، کرمی دیدم آن را زیر پای فرو مالیدم و بگشتم. زیرا فیلسوف می‌گوید که من معقول می‌گویم و از عقل ربانی بویی ندارم. و در یک جا به نقل خودش کلمه دانا را از عنوان سپروردی که می‌گفته‌اند «فیلسوف دانا» حذف کرده است. کسی درباره خیم از او می‌پرسد که اگر خیم رسیده است، سرگردانی از او چیست؟ در جواب می‌گوید: «آری صفت حال خود می‌گوید. او سرگردان بود. باری بر فلک می‌نهد تهمت را، باری بر روزگار، باری بر بخت، باری به حضرت حق، باری نفی می‌کند و انکار می‌کند، باری اثبات می‌کند، باری اگر می‌گوید سخنهایی درهم و تار یک می‌گوید.» و درباره مفسران معتقد است که ایشان نه تنها به بطن و کنه قرآن پی نبرده‌اند، بلکه معانی ظاهر آن کتاب خدا را هم نمی‌دانند. زیرا این معانی به نور ایمان دریافته شود.

«معنی ظاهر قرآن را هم راست نمی‌گویند، این ائمه. زیرا معنی ظاهر قرآن را نیز به نور ایمان توان دانستن و توان دیدن، نه به نارهوا. ایشان را اگر نور ایمان بودی که چندین هزار دادندی قضا و منسب بستندندی.»

او با هر گونه تقلید کور کورانه‌ای مخالف است، زیرا: «هر فساد که در عالم افتاد، ازین افتاد که یکی یکی را معتقد شد به تقلید یا منکر شد به تقلید. کسی روا باشد مقلد را مسلمان داشتن.» بنابراین آنچه او به ذوق و حال دریافته، یا در آن به مرحله یقین رسیده است، به هیچ وجه به تقلید سخن این حکیم یا آن فقیه یا آن کلامی نفس نشود:

«خدای را گفت موجب با لذات است، مختار نیست. اگر همه انبیاء این گفتندی من که قبول نکردم. گفتی من نخواهم این خدا را. خدایی را خواهم که فاعل مختار باشد آن خدا را طلب می‌کنم. النار و لا العار. و او را بگویم تا این خدا را بر هم زند که تویی.»

او حتی با خافقاهیان میانۀ خوشی نداشت. چنانکه بعدها فقیهان را از سر خشم بر آنان ترجیح نهاد: «اول با فقیهان نمی‌نشتم با درویشان نمی‌نشتم می‌نشتم اینها از درویشی بیگانه‌اند چون دانستم که درویشی چیست و ایشان کجایند، اکنون رغبت مجالست فقیهان بیش دارم ازین درویشان. زیرا فقیهان باری رنج برده‌اند. اینها می‌لافتند که درویشیم آخر درویشی کو؟»

حتی بر منصور حلاج که دنظر دیگران مثل اعلی و فرد اکمل این جماعت است، می‌ستیزد که چرا انا الحق گفتم:

سنانی و سلطان مع علوم

فصل اول در زندگی و شخصیت ۱۴

« منصور را هنوز روح تمام جمال ننموده بود ، و اگر نه
 انا الحق چگونه گوید ؟ حق کجا و انا کجا ؟ این انا چیست ؟
 آخر این حرف چیست ؟ » شمس حتی به خود هم معتقد نیست
 و از اینکه مولانا به او دل بسته است سخت در شگفت است :
 « و رای این مشایخ ظاهر که میان خلق مشهورند ویر
 منبرها و محفلها ذکر ایشان می رود ، بنسندگان پنهانی از
 مشهوران تمامتر هست . . . گمان مولانا آن است که آن منم ،
 اما اعتقاد من این نیست اگر مطلوب نیم طالب هستم . »

نه در مدرسه جایی برای او هست و نه در خانقاه : « در آن
 کنج کاروانسرای می باشیدم ، آن فلان گفت به خانقاه نیایی ؟
 گفتم من خود را مستحق خانقاه نمی بینم و نمی دانم . خانقاه
 جهت آن قویم کرده اند که ایشان را پروای پختن و حاصل
 کردن نباشد ، روزگار ایشان عزیز باشد . به آن نرسند . من
 آن نیستم . گفتند مدرسه نیایی ؟ گفتم من آن نیستم که بحث
 توانم کردن . . . اگر به زبان خود بحث کنم بختند و تکفیر
 کنند و به کفر نسبت کنند . من غریب و غریب را کاروان سرا . »
 پس باید او را کجا یافت ؟

این بی قراری و نایبمانی ، نستوهی و ستیزه کاری را
 از او آن کودکی به همراه داشت : چون پدر نگران حال او
 شد گفت : « یک سخن از من بشنو . تو با من چنانی که خایه
 بط را زیر مرغ خانگی نهادند ، پرورد و بط بچگان برون
 آورد . بط بچگان کلان تر شدند . با مادر به لب جو آمدند .
 در آب درآمدند . مادرشان مرغ خانگی است لب لب جو رود .
 امکان در آب درآمدن نه . اکنون ای پدر من دریا می بینم
 مرکب من شده است . وطن و حال من این است . اگر تو
 از منی یا من از تو درآ در این آب دریا . و اگر نه برو
 بر مرغان خانگی . . . گفت : با دوست ، چنین کنی به دشمن
 چه کنی ؟ »

شمس بر مرثیان و عوام فریبان می ستیزد ، که عبادت
 جز به اخلاص نیست . حاجیان اگر چه روی به قبله دارند
 ولی دلشان جایی دیگر است .

« پیغامبر را دید صلوات الله بعد از دوماه و ده سال
 گفت یا رسول الله هر شب آدینه خود را به من می نمودی ، درین
 مدت مرا جو ماهی بی آب رها کردی . گفت : به تغریب
 مشغول بودم . گفت : چه تغریب ؟ گفت : تغریب امت خود
 که در این دوازده سال هفت کس را روی به قبله بود لا غیر .
 همه را روی از قبله گردیده بود . »

و بر آنها که به عنوان استحباب ماهی را بر ماه دیگر
 و جایی را بر جای دیگر جهت عبادت فضیلت می دهند ، چنین
 جواب می دهد :

« اکنون خدای تعالی در این ماه حاضر است و ناظر
 و ماههایی دیگر غافل است و غایب . کدام ماه حاضر است تا
 یادش کنیم ؟ زهی مثنی احق ، اما متابعت واجب است . »
 هیچ چیز جز حقیقت او را خشنود نمی کند : « اگر ترا صد
 هزار درم و دینار و این قلعه پر زر باشد تو به من تشارکنی من
 درین پیشانی تو بنگرم ، اگر در آن پیشانی نوری نبینم و در
 سینۀ او نیازی نبینم ، پیش من آن همان باشد و تل سر گین
 همان . »

پس باید به درون نگرست زیرا کسی را که درون ناپاک
 باشد از ظاهر آراسته و سخن خوش چه فایده ؟

« قطره ای از چرک اندرون آن کند که صد هزار چرک
 بیرون نکند ، آن چرک اندرون را کدام آب پاک کند ؟ سه
 چهار مثک از آب دیده . نه هر آب دیده ، الا آب دیده ای که
 از آن صدق خیزد . »

شمس افزون از این تلخ گفتارها ، گاه نیز سخنانی
 می گفت که دستاویز معاندان می شد و آنها که از جای دیگر
 از او به خشم بودند ، اینک در پس حصار شریعت به مبارزتش
 بر می خاستند : « آن را که خشوعی باشد چون با من دوستی
 کند ، باید که آن خشوع و آن تعبد افزون کند ، در جانب معصیت .
 اگر تا اکنون از حرام برهیزی می کردی ، می باید که بعد از
 این از حلال برهیزی کنی . یا این سخن که در آن سماع را
 چیزی در حد نماز و روزه آورده است : « سماعی است که
 فریضه است و آن سماع اهل حال است که آن فرض عین است .
 چنانکه پنج نماز و روزه و رمضان و چنانکه آب و نان خوردن
 به وقت ضرورت فرض عین است اصحاب حال را ، زیرا حیلت
 ایشان است . »

پس باید او را کجا یافت ؟

« لحظه ای برویم به خرابات ، بیچارگان را ببینیم .
 آن عورتکان را خدا آفریده است ، اگر بدند یا نیک اند .
 در ایشان بنگریم . در کلیسا هم برویم ایشان را بنگریم .
 طاقت کار من کسی ندارد . آنچه من کنم مقلد را نشاید که
 بدان اقتدار کند . » و با اینهمه درباره مولانا چنین می گفت :
 « مولانا این ساعت در ربع مسکون مثل او نباشد در همه فنون
 خواه اصول ، خواه فقه و خواه نحو . و در منطق . یا ارباب
 آن به قوت معنی سخن گوید به از ایشان و با ذوقتر از ایشان
 و خوبتر از ایشان ، اگرش بایاد و دلش بخواید ، و ملائتش
 مانع نیاید ، و بی مزگی . اگر من از سر خرد شوم و صد سال
 بکوشم ده یک علم و هنر او حاصل نتوانم کردن و آنرا نادانسته
 انگاشته است و چنان می پندارد خود را پیش من وقت استماع

(که شرم است نمی توانم گفتن) که بجهت دوساله پیش پدر ، یا همچو نومسلمان که هیچ از مسلمانی نشنیده باشد ، سحرگاه تقریر آن معنی می کردم ، می گفت که تا این گوش بوده است هرگز این نشنیده است . »

باری شمس در حالی که سلطان ولد در رکاب او بود به قونیه باز آمد . چندی نبود تا باردیگر فتنهها برخاست ، گویند دروغهایی گشته شد ، و گویند که شبی از بیرون صدایش کردند . او از خانه بیرون آمد ، گروهی کار کشیده در میانش گرفتند و او چنان نعره زد که آنان بیهوش شدند و چون به هوش آمدند از او نشانی ندیدند . چند قطره خون بر زمین ریخته بود . کس ندانست که پایان زندگی آن غریب چه بود . در پایان مقال سخنی از تفحاحات الانس می آوریم تا معلوم شود که درباره آن همه غزلهای پر شور که به نام شمس تبریزی دیوان کبیر را بر کرده است دیگران را چه پندارهایی بوده است . به روایت جامی اینکه به قونیه آمد گویا موجش استجابت دعای پیری بوده در حق او ، که : « در آن وقت که مولانا شمس الدین در صحبت بابا کمال (بابا کمال چندی از خلفای تجم الدین کبری) بوده ، شیخ فخرالدین عراقی نیز به موجب فرموده شیخ بهاء الدین زکریا آتجا بوده است و هر فتحی و کشفی که شیخ فخرالدین عراقی را روی نموده آن را در لباس نظم و شعر اظهار می کرد و به نظر بابا کمال می رسانید و شیخ شمس الدین از آن هیچ اظهار نمی کرد . روزی بابا کمال وی را گفت : فرزند شمس الدین از آن اسرار و حقایق که فرزند فخرالدین عراقی ظاهر می کند بر تو هیچ لایح نمی شود؟ گفت : بیش از آن مشاهده می افتد اما به واسطه آنکه وی بعضی مصطلحات و رزیده می تواند که آنها را در لباس نیکو جلوه دهد و مرا آن قوت نیست . بابا کمال فرمود که حتی سبحانه و تعالی ترا مصاحبی روزی کنده که معارف اولین و آخرین را به نام تو اظهار کنند وینابیع حکم از دل او برزبانش جاری شود و به لباس حرف و صوت درآید ، طراز آن لباس نام تو باشد . »



انسانی و مطالعات فرسنگی
جمع علوم انسانی